

بسمه تعالی

نمایشنامه: گاه پنهان، همیشه پیدا

نوشتھی: اکبر آئین

شخصیت ها: حجه الاسلام محمود دعائی {یار امام}

بی بی صدیقه: زن همسایه

و صدای حضرت امام

ماه چهره: دختر بچه همسایه

صدای حاج احمدآقا

حاج عباس: مرد یزدی

مشیل ستبون: عکاس فرانسوی

مادربزرگ ماه چهره: نماینده فرانسوی

و

دیگران

فصل اول: {نوفل لوشاتو، پشت هر که همان شکل و شمایل سبز رنگ و رو رفته را دارد دخترچه ای کاسه ای در دست دارد و فارسی سخن می گوید}

دخترچه: (ماه چهره) {چند دقیقه ای را قدم می زند اما کسی نمی آید، زنگ می زند، اما کسی نمی آید، ظرف را زمین می گذارد و به در چوبی می زند اما کسی نمی آید، تا اینکه پیرزنی سر می رسد}

دخترچه: سلام مادام

پیرزن: سلام دخترم، تو باید دختر آقا انوش باشی آره.

دخترچه: آره چطور فهمیدی؟

پیرزن: آخه توی این محله روستا فقط سه تا خانواده ایرانی زندگی می کنن که ه یکیشون مائیم یکیشون آقای عسکری که هین خونشونه و فعلا مام خمینی در اون ساکن هستنند و شما هم خانواده آقا انوش سبزواری هستید و تا جایی که می دونم دوتا دختر ترگل و ورگل دارن که توبا یدکوچ که لاشی، سمت چپه خانم کوچولو؟

دخترچه: ماه چهره، اسم خودتون چیه خاله؟

پیرزن: من هم بی بی صدیقه ام، چهارتا پسر دارم و 2 تا دختر، که فقط یکی از دخترام پیش من، بقیه رفتن دنبال زندگیشون.

{طلبه ای که انگار تازه صدای زنگ را شنیده باشد به سمت در ورودی می آید}

حجه الاسلام دعائی: سلام بفرمائید؟ بخشید فک کنم که خیلی معطل ما ندین، آخه امام ل صبح بیدار بودن، بعد از نماز صبح خوابیدن و الان که نگاه کردم دیدم نیست، عجیبه، یک ساعت و نیم بیشتر خوابیدن، امرتون خانوم؟

بی بی صدیقه: والامن که داشتم می رفتم نون سنگک بگیرم، ظاهراً این ماه چهره خانم برای امام آش سبزی آوردن، و از بوش مشخصه که اصل آش ایرونیه.

حجه الاسلام دعائی: به به شما دختر آقای سبزواری هستید؟

ماه چهره: بله. مادرم می خواست بیاد ولی خودم اصرار کردم که خودم آش رو بیارم بدم به امام. همیشه خودم برم بشون بدم؟

دعائی: چرا نشه. {در را باز می کند}. شما فرمودین نان سنگک! مگه این جا نان سنگک هم پیدا می شه؟ (به بی بی صدیقه)

بی بی صدیقه: آره چند ساله که تو اینرو ستا نان سنگک پخت می شه. می خواین برای امام بیارم. خوشحال میشم این کارو انجام بدم.

دعائی: زحمتتون نمیشه؟

بی بی صدیقه: نه آقا این چه حرفیه! املم نان از دست من بگیره می دونی یعنی چی؟ حتما براتون میارم. چند تا بیارم.

دعائی: اگه امکان داره 4 تا.

{بی بی صدیقه با خوشحالی می رود. حجه الاسلام دعائسی ماه چهره را همراه با آش به خانه دعوت می کند و از این به بعد صدای شخصیت هلی توی خانه نو فل لوشاتو را داریم}.

صدای احمد آقا: به به دختر خوب. می دونی چند وقت بود آش نخوردیم (از دور)

صدای دعائی: دختر آقای انوش سبزواری هستند. ماه چهره خانوم (از دور)

صدای امام: نیفتی فرشته آسمون (صدای قدم های ماه چهره به تندی (از دور) به آغوش امام می رود) منم چند روز دیگه نوه هامو که از ایران و مدن بهت معرفی می کنم. اسمت چیه فرشته خانوم؟

ماه چهره: ماه چهره سبزواری

صدای امام: ماشاءالله. ماشاءالله. از طرف من به پدر و مادر سلام برسون و ازشون بابت آش تشکر کن.

صدای احمدآقا: خب دیگه ماه چهره خانوم یه وقت پدر و مادر زنگران نشن (از دور)

{صدای زنگ خانه می آید}

{خانم صدیقه پشت در هستند}

صدای دعائی: این بنده خدا تو زحمت افتادند و برامون چندتا نون سنگگ آوردن.

صدای امام: آقا محمود این حساب و کتاب ها را داشته باشی. حتی گه خود شون راضی باشن باید تو این مواقع مواظب بود.

دعائی: چشم آقا..

صدای امام: چشمتون بی بلا.

{آقا محمود و ماه چهره با هم بیرون می آیند. بر خلاف تصور تعداد زیادی از مردم آنجا جمع شدند.}

{آقا محمود نان ها را از بی بی صدیقه می گیرد و به صدیقه خانم می گوید که چون زبان فرانسه بلد نیست به مردم بگوید که امام در حال استراحت است. ماه چهره را می بوسد و می رود. نور می رود.}

در تاریکی صدای بی بی صدیقه را داریم که دارد فرانسه با آنان صحبت می کند.

فصل دوم

{همانجا جلوی در خانه سبز رنگی که در نوفل لوشاتو امام مهمان است. نور که می آید رفت و آمد چند نفر را به داخل خانه ی بینیم. که بیشترشان طلا به و آخو ند

هستند. و گاهی نیز محمود عائی را می‌بینیم که از ورود آن‌ها به دایله‌ها را رد می‌کند. {

پیرمرد: { که لهجه یزدی دارد مدام حاج آقا دعائی را مؤاخذه می‌کند که چرا نمی‌گذارد برود برای امام از نزدیک شعر بخواند {

حالا که داری با من لجبازی می‌کنی، منم هم میدونم چکارکنم که امل صدامو بشنوه { با عصبانیت آن‌جا را ترک می‌کند {

{ زنی با گریه و با زبان فرانسه از جمعیت می‌خواهد که آن‌جا را خلوت کنند شاید دشمنان امام از این شلوغی خوششان بیاید و سوء استفاده کند {

{ پیرمرد یزدی با یک بلندگوی دستی بر می‌گردد {

{ بلندگوی دستی را روشن می‌کند و شروع به خواندن شعر می‌کند {

پیرمرد (حاج عباس):

تو که پنهانی و در ماه پیدا

شبا سیر نگات می‌کنم ناپیدا

اومدی تو این دیار غربت و

من از یزد کشوندی مثل مرغ بی‌نوا

میشه روی ماه تو بیوسم آقا

به خدا خواسته عباس همینه واویلا

صدای امام: آقای دعائی. حاج عباسو بفرست بیاد که من روی ماهشو بیوسم.

{ حاج عباس به گریه می‌افتد وهمه به اود ست می‌کشند و خوشا تو و خوشا

شعرت نثارش می‌کنند. حاج عباس به تندی می‌رود. خودش هم نمی‌داند چگو نه

می‌رود {

{ در همین‌ها گام که حاج‌عباس و نان از کف داده سر و کله می‌شکل ستبون
عکاس فرانسوی پیدا می‌شود و شروع به عکاسی این حالت‌های حاج‌عباس می
کند. }

{ حالا دیگر آن‌جا کمی آرام شده و ساعت حدود 5 عصر است. هوا به تاریکی می
زند. تنها کسی که آنجا مانده ماه‌چهره است. می‌شکل ستبون از دو ماه‌چهره را
می‌بیند و نزدش می‌آید:

می‌شکل ستبون: (با زبان فرانسه): اسمت چیه دختر قشنگ؟

ماه‌چهره: ماه‌چهره.

می‌شکل ستبون: یعنی چی؟

ماه‌چهره: یعنی صورتم مثل ماه زیباست.

می‌شکل ستبون (می‌خندد): اوه خدا واقعا زیبایی!

ماه‌چهره: شما عکاسی؟

ستبون: آره. دوست داری عکاس بشی؟

ماه‌چهره: آره چرا که نه!

{ ستبون دوربین را به ماه‌چهره می‌دهد }

ستبون: فرض کن واقعا می‌خواهی عکس بگیری. از تو اون درچه به من نگاه کن.
{ ماه‌چهره از توی درچه ستبون را می‌بیند و دستش را روی دکمه ثبت می‌گذارد
و صدائی از دوربین می‌آید }

ستبون: اوه ماه‌چهره چکار کردی؟ بذار ببینم. { به دوربین نگاه می‌کند }

ستبون: باورم نمیشه تو یه عکس گرفتی اما می‌دونی از کی؟ امام خمینی‌دا شت
بازی ما را تماشا می‌کرد. { ماه‌چهره در کمال ناباوری و حیرت به عکس نگاه می‌

کند و می بیند که امام از دور، نظاره گر بازی این دو بوده اند. ستیون در کادر اصلی است و امام از دور نظاره گر است.}

ستیون: ماه چهره من باید این عکس رو به امام خمینی نشون بدم. قطعا این نشان هم شگفت زده خواهد خواهد شد. حتی بیشتر از من.

ماه چهره: یعنی من این عکسو گرفتم؟

ستیون: این عکس در تاریخ ایران بعه نام تو ثبت می شه. به همین سادگی به همین راحتی. ماه چهره راستی فامیلیتو چی بود؟

ماه چهره: سبزواری.

ستیون: چقدر زیبا عکاسی که در هفت سالگی بزرگترین کارز ندگی اش را انجام داد. ماه چهره سبزواری و شکار لحظه ای از زندگی امام خمینی رهبر آینده انقلاب.

{ستیون دوربین را زمین می گذارد جلوی در سبز رنگ خانه معروف نو فل لو شاتو و ماه چهره را در هوا مکی چرخاند}

فصل سوم

{روزهای نزدیک به خروج امام از نوفل لوشاتوست. صبحی دلانگیز ناگهان چند پلیس با لباس فرم جلوی در سبز رنگ را می گیرند. ظاهراً کسی قرار است به دیدار امام بیاید. شخص مهمی نماینده فرستاده فرانسه به دیدار امام رفته است.}

{بر روی گفتگوی امام خمینی نماینده فرانسه که انگار از تلویزیون یاراد یو پخش می شود. ماه چهره را می بینیم که دارد با بی بی صدیقه و حاج عباس و چند نفر دیگر سر به سر پلیس ها می گذاند. پلیس ها نیز انگار فراموش کرده اند که بر سر پست مهمی هستند اسلحه را کنار گذاشته و به ولیال بازی کردن مشغول می شوند.}

صدای نماینده فرانسه:

شما دیروز در سخنان خود سه مورد نقض حقوق کردید و این سه مورد اصلاً پذیرفته نیست که یک اتباع خارجی که به راحتی در کشوری متمدن مثل فرانسه از طریق رادیو یا پیام مردم را به آشوب و جنگ طلبی فرا خواند.

صدای امام خمینی:

به نظر من دولت فرانسه در این امر اشتباه است. مسئله امر به شورش است. قرار شورش است. امر به قیلم سلطه ضد شورش است. برای فلج کردن شورش است. دولت فرانسه از شاه جابرداری می کند و این اشتباه است شاه نخواهد ماند. ملت خواهد ماند. شاه جانی است و برای فرانسه خطر دارد. {در همین هنگام نظیر نماینده فرانسه و چند نفر دیگر بیرون می آیند که حاج عباس ناخواسته توپ والیبال را به کله نماینده فرانسه می کوبد و نماینده فرانسه نقش بر زمین می شود و سربازان از ترس اسلحه ها را برداشته و در یک ردیف جلوی در خانه می ایستند. نماینده فرانسه بلند می شود و حاج عباس ترس می گریزد.}

فصل چهارم (فصل پایانی)

{باران اندکی می بارد. چند نفر با چتر از جلوی خانه هرروف نو فللو شاتو رد می شوند. حالا کسی نیست و صحنه خالی است. ماه چهره هراسان به سمت خانه می آید و زنگ خانه را به صدا در می آورد. میشل سبتون عکاس که ماه چهره را در باران پشت در می بیند با تعجب خود را به او می رساند}

میشل: چی شد ماه چهره؟

ماه چهره: مادر بزرگم. مادر بزرگم میخواد امام رو ببینه. اون دیشب یه خواب دیده از امام.

میشل: متوجه نمی شم. مادر بزرگ یه خواب از امام دیده بعد باید اونو ببینه!

ماه چهره: آره. باید برایش تعریف کنه.

میشل: اگه تعریف نکنه چی می شه؟

ماه چهره: ای میشل چرا اذیت می کنی ما ایرانی ها همولا خواب هامونو برای همدیگه تعریف می کنیم.

میشل: حالا این خوابی که دیده خوبه یا بده؟

ماه چهره: خوبه. خیلی خوبه.

میشل: پس چرا نگرانی؟

ماه چهره: چون مادر بزرگم نمی تونه راه بره و باید کمک کنیم. جوی بیاد پیش امام.

میشل: بزار من با امام صحبت کنم. بیا با هم بریم.

{هر دو نزد امام می روند}

{لختی بعد در کش و قوس این اتفاق پیرزنی رامی ب بینیم که روی دست راه می
ورد و خود را به خانه معروف نوفل لوشاتو می رساند}

پیرزن: ماه چهره. ماه چهره

{ماه چهره با تعجب بیرون می آید و میشل از پی آن}

ماه چهره: یا امام حسین. بی بی! شما این جا چه می کنید؟

بی بی: دیدم دیر کردی نگران شدم خودم اومدم.

ماه چهره: مگه دکتر نگفن رو دستاتون راه نرید؟

بی بی: چرا گفت ولی یه چیزی گفت! و مدم خودم امام رو بینم و خواب رو
تعریف کنم.

میشل: اجازه می دید من شما رو کول کنم تا خونه؟

بی بی: نه پسرم. ممنون. خودم دست و پا دارم {مغرور و متعصب}

{بی بی نیز به همراه میشل و ماه چهره نزد امام می روند}

صدای بی بی:

الهی نور صورتت همیشه روشن باشه. الهی که جدت پشت و پناهت باشه بلکه این
مردم رو به یه سروسامونی رسوندی. بعد از نماز صبح که خوابم برد خواب دیدم
که یه کبوتر سفیدی داره پرواز می کنه و قاطی عده‌ی زیادی کبوتر سیاه پر می
زنه و با سرعت فراوان از همه شون جلو میزنه. صدای تیر که می یاده که کبوترا
می افتن الاک کبوتر سفید. کبوتر سفید رفت رو حرم حضرت معصومه تو قم
نشست. بعد با چند تا کبوتر سفید دیگه رفتن.

سراغ شاه عبدالعظیم. همین طور تو آسمون تهرون پرواز می کردند که مردم بال
در آوردن و پشت سر این چند تا کبوتر پرواز کردن. مقصدشون که دلم گواهی می

داد امام رضا باشه، خیلی وقته دلتنگتم باس همین روزا راهی شم. {نور می رود.
{پایان